

مادرنامه

مریم فیروز

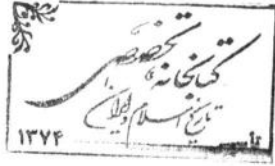
کتابی
(۲)

۴

۳

۲۴

انتشارات تشكيلات دمكراتيك زنان ايران



مادرنامه

مریم فیروز

تهران - ۱۳۵۸

انتشارات تشکیلات دمکراتیک زنان ایران

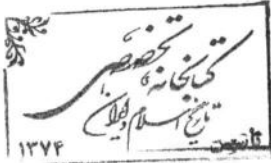
مادرنامه

مریم فیروز

چاپ اول: اسفندماه ۱۳۵۸

حقوق چاپ و نشر برای انتشارات تشکیلات دمکراتیک زنان ایران محفوظ است.

بها: ۳۰ ریال



واژه‌ها و اصطلاحات گاه به نظر بسیار خالی و بی‌معنی می‌آیند و گاه اغراق آنها ما را به شگفتی و زهر خند وامی‌دارد این برخورد و این شگفتی و زهر خنده‌ها از آن کسانی است که خود نچشیده و نکشیده‌اند و یا به چشم ندیده‌اند.

هنوز به آن شاعر که هفت آسمان را زیر پای سلطان سنجر گذاشت می‌خندند. اما صفحات روزنامه‌های ایران را نگاه کنید چه کلماتی و چه واژه‌هایی برای خانواده پهلوی به کار برده می‌شود و چه کشفیاتی از مغز این چاپلوسان بیرون می‌جهد. گویا هر پانصد سال یکبار يك پادشاه بزرگ برای نجات ایران به وجود می‌آید و شاه، درست سر یکی از این پانصدسالها پیدایش شد. واژه‌های بزرگ، خردمند، دانشمند،

قهرمان، پیش‌بین، پیش‌گو، معجزه‌آسا و معجزه‌نما، کمترین لقب‌هایی است که به شاه و اعضاء خانواده‌اش داده می‌شود. اینها بافته‌ای غیر از دیگران دارند و از تاییده‌ای دیگر هستند، یا به‌گفتار دیگر ماوراء انسان می‌باشند و می‌توان نتیجه گرفت که غیرانسان هستند.

از طرفی دیگر به‌شعرای گذشته خرده می‌گرفتند که چگونه غنچه خونین دل است و چطور لاله دلسوخته؟ و یا مگر دل پاره می‌شود و جگر داغ برمی‌دارد؟ زهر خند بر همه این گفته‌ها، اما اکنون نیش زهر خند را در جان خود حس می‌کنیم.

نامه از مادری در دست است که از هر کلمه‌اش خون می‌چکد. درد می‌جهد، غم می‌افزاید، داغ را سوزان‌تر می‌نماید و هر آن کس که آن را بخواند و بشنود خون از دل و چشمش روان خواهد شد، و با مادری که این نامه را نوشته هم آهنگ خواهیم شد و خواهیم گفت:

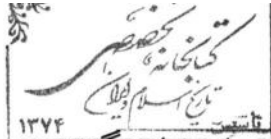
می‌رود از فراق او خون دل از دو دیده‌ام

دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو

اینک شرح پریشانی این مادر و داستان غم و داغدیدگی او تا دیگر مادران بشنوند.

شگفتا این مادر ناله نمی‌کند و زاری نمی‌نماید و سینه نمی‌کوبد، نوحه سر نمی‌دهد و حتی خود را خوشبخت‌تر از دیگران می‌داند. او می‌گوید:

صدای مرا بشنوید و به‌دیگران برسانید. نگذارید که اشک و درد ما بیهوده به‌هدر رود، کوشش کنید که بیش از پیش



بدانند که بر ما چه می‌گذرد و جوان‌های ما چگونه درو می‌شوند. ما روزگاری از فرط درد، جامه دریدیم و سینه و رورا خراش دادیم.

دست بیچاره چون به جان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست

اما اکنون از خود می‌پرسیم با این کار به کجا رسیدیم و آیا جوانهای نازنینمان را توانستیم زنده کنیم و آیا حتی توانستیم این پیرهن را بر سر مزار او از هم بدریم؟ نه! آنها ایستاده مردند و ما چرا خود را بیچاره بدانیم؟ من و ما، او و آنها را ۹ ماه روی سینه خود کشاندیم، پروراندیم، با فقر و بدبختی با شب‌نخوابی و رنج فراوان او را بزرگ کردیم، او را از بدی و بدخواهی دور نگاه داشتیم، روحی بلند و فکری انسانی برای او ساختیم، اراده و گذشت او را تقویت کردیم و هزارها امید، از پای گاهواره تا روزی که دیگر راهی دانشگاه شد برای او در سر و دل پروراندیم.

آن روز که او برای نخستین بار به دانشکده رفت به دنبال او تا دم در رفتم، قد و بالای او را برانداز می‌کردم، گردن افراخته و گام‌های تند و محکم او را تماشا می‌کردم و گوش به نوای صدای پای او می‌دادم. موج‌بزرگی از خوشی، از سرافرازی، نه تنها دلم را بلکه سرپای وجودم را فرا گرفت. گذشته‌های رنجبار و دشوار را از یاد بردم، او می‌رفت و من به تماشای آن نازنین که در وجود خودم ساخته شده بود، ایستاده بودم. همه‌چیز در وجود او بود. زیبایی، گرمی، امید و آرزوها. به خود اطمینان پیدا کرده بودم که می‌توانم

جوانانی برومند، بزرگوار و انسان پیرورانم. شاید در چنین مواردی اشک مادر سرزیر شود، نمی‌دانم، توجه نکردم، با خود نبودم، با او بودم...

او هر شب که به‌خانه برمی‌گشت با ذوق و شوق مانند گذشته به‌خواندن و آموختن می‌پرداخت. اندک اندک در او دگرگونی‌هایی مشاهده کردم، خنده او دیگر رنگ و رمقی نداشت، چشمانش مملو از نگرانی بودند، چهره دوست‌داشتنی و عزیز او روز به‌روز گرفته‌تر و تکیده‌تر می‌شد.

چه شده است؟ دل‌مادر که احساسی جداگانه دارد، مرا واداشت که بیشتر به‌او بپردازم، با او بنشینم، بگویم و همان‌گونه که در کودکی او را روی زانو می‌گذاشتم و غم‌های کوچک او را تسکین می‌دادم، اکنون هم زانو به‌زانوی او بنشینم. شاید بتوانم غم بزرگی که جان او را می‌خورد درمان کنم. و کوشش کردم، روزها گذشت تا او لب به‌سخن گشود: از وضع دانشکده، از نبودن امکانات لازم برای آموختن، از هراس و از جاسوسی، از رذلان و نابکاران، از دوستان دشمن‌نهاد و از به‌اصطلاح رفیقان، از همه چیز گفت. از سردرگمی خودش و گروهی از یارانش، از اینکه جویا هستند و می‌خواهند راهی بیابند. زیرا زندگی با این شرایط برای آنها دیگر ارزشی نداشت، آنها مبارزه‌جو بودند، جوان بودند، نه از خطر می‌هراسیدند و نه از مرگ دلهره‌ای داشتند. دلم به‌درد آمد، با همه نیروییم آرزو کردم که کاش او کوچک بود و دوباره او را در آغوش می‌گرفتم، از گزند روزگار دور نگاهش می‌داشتم، اما! او دیگر مردی بود و مرا

به دنبال خود می کشید. کوشش کردم که بار او را سبک سازم، راز او را پنهان نگاه دارم، با دوستانش دوست شوم، و آنها را هم مانند او حفظ کنم، می دیدم او فرقی میان خود و دوستانش نمی گذاشت. همه آنها جوان بودند و سری پرشور داشتند. در انتخاب راه هم آهنگ نبودند. می گفتند، می خواندند و می خواستند یکدیگر را قانع کنند. اندک اندک احساس کردم که پسر من پیروز گردیده است، او آنها را از درگیری در ماجراهای بی سرانجام دور نگاه داشت. زیاد می خواندند کتاب هایی که من پنهان می کردم، راز این کار راحتی برای شما نمی گویم، زیرا جایش در اینجا نیست. اما ساعت ها وقت و اعصاب من صرف این کار می شد. روزی او با همه احتیاطی که می کرد، برای دفاع از حقوق دیگران ناگزیر شد و تصمیم گرفت در اعتصابی درست و منطقی شرکت جوید، از سوی ساواک شناخته و بلافاصله دستگیر شد. هر روز به در زندان های مختلف رفتم، سراغ او را گرفتم، می دانستم مدرکی علیه او ندارند، ماه ها گذشت، روزی گفتند که در زندان قصر است، با شتاب رفتم... آیا می توان حال مادری را که به دیدار فرزند زندانش می شتابد توصیف کرد؟ نه هرگز. عاشق کجا، مادر کجا. عاشق انتظارات فراوان دارد، معشوق را برای خود می خواهد. مادر انتظاری ندارد، فرزندش را برای وجود خود او می خواهد، برای اینکه او بماند، خوش باشد، عاشق بشود، دل بدهد، زندگی کند.

مادر تماشاچی است، آنگونه که حتی از ندیدن او لذت می برد و از این که او خانواده ای دارد و دلش را به زن جوانی

باخته خوش است، هدف زندگی چنین است! سراپای وجودم می‌لرزید تا بدزدان رسیدم، آستانه‌ای که پرستشگاه هزاران دل است و درعین حال جهنمی است منفور، آیا می‌توان آب و آتش را درهم ریخت؟ می‌شود! امید ما بداین در مخوف بود و آرزومند بودیم که با چنگ و دندان این دیوارها، این زنجیرها را درهم کوبیم.

وقتی که به آنجا رسیدم آرامشی مطبوع یافتم، زیرا صف بزرگ و بی‌پایان مادران و خواهران و همسران زندانیان را دیدم. از راههای دور آمده بودند، همه با بسته و سوقات، همه با شیرینی و نقل و حتی سبزی خوردن پاك کرده و شسته و در دستمالی پیچیده، میان خودم و آنها شباهتی دیدم. چه شباهتی یافتیم؟ ناگهان متوجه شدم: نگاه نگران، نگاه پر از امید، نگاه هر اسان ما! همه ما چنین چشمانی داشتیم، منتظر بودیم. در زیر آفتاب داغ ایستاده بودیم، تشنه و خسته و چشم‌ها به آن در بسته خیره گردیده... صف به کندی پیش می‌رفت، پاسبانان و نگاهبانان همچون سگ (از سگ بدبخت، از این حیوان مهربان پوزش می‌خواهم) پارس می‌کردند و با باتونی که در دست داشتند، می‌کوبیدند، حتی بر روی زنی اگر اندکی خارج از صف ایستاده بود. همه بغض و کینه را فرو می‌خوردند زیرا در پایان، دیدار عزیزی را امید داشتند! چند ساعت گذشت؟ نمی‌دانم. برخی از این زن‌ها از گذشته با هم آشنا بودند، از هم می‌پرسیدند، برای یکدیگر نقل می‌کردند، تجربیاتشان را در میان می‌گذاشتند، مرا نیز همچون دوستی، خواهری، در میان گرفتند. پرسیدند، شنیدند، و در نگاه

چهره آن‌ها درد و دلسوزی موج زد. یکی گفت: «اولین بار همیشه زندانی لاغر و تکیده به نظر می‌آید.» دومی گفت: «مبادا از جای زخم و یا چیزی بترسی.» سومی گفت: «زندانی نیازمند به مهربانی و لبخند است.» همه مرا راهنمایی می‌کردند، و من همانگونه گیج می‌شنیدم، نمی‌دانستم که چه هدفی دارند، آرام و ساکت به ظاهر، اما طوفانی هولناک در درونم بود، آرزو می‌کردم که فریاد بکشم، یقه پاره کنم، بشکنم، بنالم، من در بیرون، او در پشت میله‌ها، من بی‌بند و او دربند!

سرانجام مرا راه دادند. اگر امروز پیرسید چه شد، چه دیدی؟ نمی‌دانم! نه صدائی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم، همه وجود من در انتظار دیدن روی آن عزیز بود. میله‌ها از دو سو برپا بود. من از این سو و او از آن سو و در میان ما میله‌ها که همچون راهروئی شده بود. پاسبانان در حرکت بودند. پسر رنجور و ضعیف شده به نظر آمد و بر صورت نازینش شیار بزرگی دیده می‌شد، جای زخمی هولناک!

او خندید، من هم خندیدم، از حال من پرسید، جوابش گفتم. از خواهر و برادرهایش سؤال کرد، کوشش می‌کردم که او را، آن موجود عزیز که کمی هم خمیده به نظر می‌آمد، با چشم خود همراه ببرم!

گیج، خود را در بیرون در دیدم. دست‌های زیادی مرا نگاه داشتند. صورت‌های مهربانسی به روی من خم شدند و صداها می‌گفتند بار دیگر برایت راحت‌تر خواهد بود! پس از آن فهمیدم که او را شکنجه داده‌اند. آیا باید شرح

شکنجه‌ها را بنویسم، نه! چون همه می‌دانند، این یکی از موضوع‌هایی است که زنها و مادران برای یکدیگر می‌گویند. دژخیمان می‌خواستند بدانند که آیا او همراه و هم‌رازی دارد یا نه؟ از او نتوانستند چیزی دریابورند. دیگر رفتن به این زندان و طی کردن این راه برای من اندک اندک عادی شد، اما نفرت و کیندام روز به روز بیشتر می‌گردید.

روزی گفتند او در اینجا نیست، او را برده بودند به کمیته. چرا؟ گویا او در زندان به بحث و گفتگو پرداخته بوده است و همین را برای او جرم دانستند، پس از هفته‌ها انتظار پسرم برگشت، خسته‌تر، پژمرده‌تر و ناتوان‌تر!

ماهی چند گذشت و دیگر امید این را داشتم که او آزاد خواهد شد، به‌خانه خواهد آمد و با ما خواهد بود. امید داشتم که جراحاتش را خودم درمان کنم و با محبت بی‌پایانم شاید این دردها را از یاد او ببرم، با این امید خانه را پرداختم، همه چیز را آماده کردم، در فکر کتاب بودم، چه خوابها که ندیدم و چه آرزوها که در دل نپروراندم.

روزی شوم، روزی سیاه گفتند که او را برده‌اند به زندان اوین. نمی‌دانستم چرا، اما هر زندانی را پیش از آزاد کردن به اوین می‌بردند، در گذشته خیلی از آنها را آزاد می‌کردند اما اکنون دیگر نه، در اوین از آنها همکاری می‌خواهند و می‌کوشند که آنها را بدنام نمایند، به هر شکل و به هر طریقی که می‌توانند آنها را آلوده سازند، خرد نمایند، کف شده و بدنام بیرون بیاندازند، در اجتماعی که دیگر نه جای آنها است و نه به‌راستی می‌توانند در آن کاری بکنند، بفرستند.

پسرم ایستادگی کرده بود و نیست شد!

هفته‌ها، نخواستم بپذیرم، به در زندان‌ها رفتم، توهین را پذیرفتم، کتک و لگد و تهدید را با جان و دل خریدم تا شاید از او خبری بگیرم. در برابر ایستادگی من و سرسختی من، این مامورین یک راه پیدا کردند، مرا به داخل زندان بردند و در اتاقی کوچک و کم‌نور انداختند و چند روز بی این که از من چیزی پرسند می آمدند و مرا می زدند، با شلاق. با باتون، با لگد، یکی موی مرا دور دست می بیچید و می کشید و یکی دیگر لگد به شکم و پهلویم می زد، حتی این ننگ را برای خود خریدند و من مادر را برهنه کردند، به من توهین کردند، پستان‌های مرا می کشیدند و روی آن شلاق می زدند، قهقهه سر می دادند که پسرت را این جووری شیر داده‌ای، از سر و روی من خون می ریخت، دندان‌هایم را شکستند، موهایم را می کردند و قهقهه می زدند، کف به لب می آوردند، چشمانشان همچون دژخیمانی که بودند کاسه خون می شد. به یاد پسرم تلاش می کردم که کمتر ناله کنم، اما امیدوارم که او مرا ببخشد، گاه به گاه هم فریادم از درد بلند می شد و آنها بیشتر می خندیدند. روزی یکی از آنها گفت: برو برو کفتار، برو تو با تلاق پسرت را پیدا کن و دیگر هم پایت را م در زندان نگذار!

می فهمید، می شنوید آنها جوان مرا زنده یا مرده به با تلاق انداخته بودند، پس این گفته‌ای که زنها دم در زندان پیچ پیچ می کردند، درست بود، جوان‌ها را به دریاچه قم می اندازند، می فهمید آن موجودی که من برایش سختی کشیده بودم و

بیست و پنج سال پرورانده بودم، اکنون در باتلاق فرورفته است.

می‌گویند که ما گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، نمی‌دانم که آیا چنین کردم؟

خودم نفهمیدم، ندانستم. اما این را می‌دانم مادری هستم که به دنبال پسر در راهی که قدم گذاشته بود خواهم رفت. مادری هستم که سد بچه دیگرش را هم به این راه خواهد برد، آنها سراپا بغض و کینه هستند، آنها را آنگونه که برادرشان می‌خواست قوی دل و باایمان و تودار ساخته‌ام. آنها هم در همین راه هستند.

اکنون وظیفه خود می‌دانم که هر آنچه را که دیده‌ام و شنیده‌ام برای شما بنویسم. راهی است که پسر به من نشان داده و این کار به جای ریختن اشک تلخی است که دل مرا پر کرده است.

در تهران به همه پاسبانها دستور داده شده است که تیراندازی کنند و بکشند. اگر فرمان ایست دادند و طرف نایستاد، فوراً کشته می‌شود، حالا اگر این رهگذر بیمار بود، یا نشنید، پاسبان به این کاری ندارد. او می‌کشد و برای هر کشته‌ای چند هزار تومان جایزه می‌گیرد. گاه هم به امید رسیدن به این جایزه تیر خالی می‌شود، جوانی می‌غلطد، جان می‌دهد و خانواده‌ای عزادار می‌شود. این اهمیتی ندارد، آن پولی که وعده داده‌اند بالاتر از هر انسانی، هر وجودی و هر خانواده‌ای است.

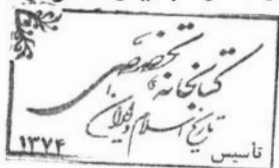
حتی نمی‌پرسند که این که بود؟ آیا در مبارزه‌ای شرکت

داشت؟ آیا بدراستی مورد سوءظن بود و حتی مطابق قوانین ظالمانه خودشان، آیا این رهگذر مرتکب خلافی شده است؟ این پرسش زائد است!

برخی را بدعنوان «مظنون خیابانی» می‌گیرند. کافی است که دونفر با هم حرف بزنند که فوراً مأموران ساواک جلو بیایند آن دورا از هم جدا کنند. از این پیرسند و از آن، و اگر پاسخ‌ها با هم تطبیق نکرد و یا آنگونه که مأمورین دلشان می‌خواست نبود، آنها را به زندان می‌برند و دیگر امیدی به برگشت آنها نیست.

کافی است که جوانی دوبار از خانه‌اش مهمانی را بدرقه کند و بیرون بیاید، حتماً دستگیر می‌شود و به زندان برای شکنجه شدن فرستاده می‌شود.

در چندسال پیش در دادگاه‌ها کتاب قانون را جلوی خود می‌گذاشتند و برای رعایت ظاهر هم شده هر يك را مطابق آن گناه خیالی و آن تهمت پنداری که به او زده بودند محکوم به چند ماه تا چند سال زندان می‌کردند. اکنون بنا به دستور مستقیم شاه دیگر زندانی کردن معنی ندارد، اودستور تیرباران کردن و کشتن داده است. چه بسا عده‌ای را می‌گیرند که کوچکترین اتهامی به آنها وارد نیست و اگر در همان زمان یکی از کوه‌های ایران بر خوردی به وجود بیاید و یا در تائی تظاهراتی بشود، چند نفری از اینها را حتماً اعدام بواهند کرد. اعدام کردن جوانان برای این مأمورین و این دگاه، راحت‌ترین و بی‌دردسرتین کارها شده است. تا زندگی جوانان در زندانها بسیار دشوار شده است. تا



به حال گفته می‌شد که در چهار دیواری زندان، زندانی برای ابراز عقیده آزاد است. در زندانهای ایران این قانون را زیر پا گذاشته‌اند. عده‌ای از زندانیان را با وعده آزاد شدن و یا پول دادن خریده‌اند و اینها جاسوسی دیگر زندانیان را می‌کنند و گزارش می‌دهند و حتی گاه نیازی به این هم نیست، کافی است که زندانی از بدی غذا بگوید، از رفتار ناهنجار و توهین آمیز زندانبان شکایت کند، او را فوراً برای شکنجه شدن به کمیته می‌فرستند و یا در خود زندان آنقدر می‌زنند که از پای درآید. در زندان هیچگونه کتابی وجود ندارد مگر «فرمایشات شاهنشاه!» تا جوانان بهتر مزه آزادی و دمکراسی را بچشند و دریابند. جوانان زندانی با مقاومت و حفظ روحیه در برابر همه این فشارها دست بدطنز و متلک می‌زنند، یکی از آنها با خنده بلندی می‌گفت: «در زندان کمیته به اندازه‌ای زندانی زیاد است که برای شکنجه شدن صف بسته می‌شود و شما تصور می‌کنید که شما تنها برای نان و گوشت ساعتی در صف می‌ایستید، ما خودمان این کاره هستیم و چاشنی این ایستادن در صف صدای ناله و ضجه دیگران و گه گاه دیدن بدن تکه پاره و خونین آنهایی است که از زیر شکنجه بیرون آمده‌اند و با برانکار د به جایی که ما نمی‌دانیم می‌برند.»

صف خانواده‌هایی که جلوی زندان برای دیدن عزیزانشان ایستاده‌اند به اندازه‌ای بزرگ و طولانی بوده که رهگذران دیگر که با اتومبیل‌های خود می‌گذشتند چه خارجی و چه داخلی این صف بی‌پایان زنها را در زیر آفتاب و برف می‌دیدند. برای کوتاه کردن این صف دستور داده شده است

که غیر از مادر وزن، دیگر نزدیکان نباید به دیدار بیایند و اما برای کوتاه کردن این صف دستور شاه را به کار می‌بندند و زندانیان را از بین می‌برند.

صف خانواده‌ها اندک اندک در جلوی زندان مبدل به صفی شده بود که نه تنها جلب توجه رهگذران را می‌کرد بلکه پاسبانها و زندانیان را هم به هراس انداخته بود، زیرا این زنها، نه از باتون می‌ترسیدند، نه از لگد و نه از تهدید هراسی داشتند، و نه از ناسزا. ساعت‌ها می‌ایستادند و گاه پیش می‌آمد که زنی از فرط خستگی به زمین می‌افتاد، دیگران او را بلند می‌کردند. دور او را می‌گرفتند و از سایه خود برای او پناهگاهی درست می‌کردند و با خوراندن میوه‌ای حال او را به جا می‌آوردند و صف از نو می‌ایستاد.

زنها به این سرسختی و بردباری اکتفا نمی‌کردند، گاه چنان موج خروش و خشم آنها را در بر می‌گرفت که کسی در برابر آنها یارای ایستادگی نداشت، پاسبانها وحشیانه می‌زدند، سر می‌شکست، پاله می‌شد، اما زنها ایستاده بودند و فریادشان بلندتر و خشمشان خروشان‌تر می‌گردید.

روزی در جلوی کمیته پاسبانی نعره زد: آرزو دارم که با این مسلسل که در دست دارم همه شما را به گلوله ببندم و روزی هم این کار را خواهم کرد. زنها ایستادند و از جا تکان نخوردند. این نیروی شگفت‌انگیز، این ایستادگی را آنها از دل و جانشان به دست می‌آوردند، آنها به راستی جان بر کف دست ایستاده بودند، اکثر این مادرها هنوز جوان هستند و بیشتر زنهای جوان نوع روس.

صحنه‌های تأثرانگیز در پای این دیوارها دیده می‌شود که انسان درد خودش را از یاد می‌برد.

روزی که روز سیزده بود، تعداد زیادی از خانواده‌ها با خوراک و میوه از راه‌های دور به دیدار زندانیان آمده بودند، با این امید که شاید این روز را با زندانی عزیز به سر برند، در میان آن‌ها پیرمرد و پیرزنی دیده می‌شدند که از بروجرد راه افتاده بودند با زنبیل و دستمال بسته، بار خدا یا! با چه دلی، با چه امیدی، این خوراکی آماده شده بود؟ چه آرزوها که با هر دسته سبزی که پاک و شسته و در دستمالی بسته بودند آمیخته بود؟ آن‌ها رسیدند. در صف ایستادند. امید خود را گفتند ناسزا شنیدند، لگد خوردند. برای چند دقیقه به درون زندان رفتند و چون با نحوه ملاقات آشنا نبودند و نمی‌دانستند که چگونه باید با تلفن صحبت کرد، تنها شبی از عزیزشان را از آن سوی میله‌ها و راهروها دیدند و به بیرون رانده شدند. آن پیرمرد با ریش جوگندی دست زنش را که خمیده شده بود گرفت، دستمال سبزی در کناری افتاده بود و خوراکی‌ها بر خاک، اشک درشت غلطان از چشمهای آن مرد به روی ریش جوگندمیش می‌ریخت و نه چیزی را می‌دید و نه کسی را، دست زنش را گرفت و برد، آن‌ها به خانه تاریک خود برگشتند، با دلی تاریک‌تر.

خانواده‌هایی که از شهرستانها می‌آیند همه شب را در راه می‌گذرانند، از اتوبوس پیاده می‌شوند و خود را به زندان قصر می‌رسانند، ساعت‌ها در صف می‌ایستند. ده دقیقه بنا به قراری که گذاشته‌اند که همیشه بیش از ۵ دقیقه‌ای نیست سایه‌ای را

می بینند و از همان راهی که آمده اند برمی گردند، حسه و کوفته و تنها با خود يك دلخوشی می برند که او هنوز زنده است، اما روزی می رسد که به آن ها می گویند « ما چنین زندانی نداریم و نمی شناسیم! »

برای مخارج داخلی هر زندانی هفتدهای سی تومان قرار گذاشته اند و اینهم برای این است که از خود زندان مواد غذایی بخرند، غذای زندان به اندازه ای بد و متعفن است که حیوان هم آن را نمی خورد، برای مردم ایران در شهرها گوشت پیدا نمی شود، پیاز و سیب زمینی نیست، چگونه ممکن است که به زندانی غذای خوب برسانند. همان گوشتهایی را که مردم عادی مصرف نمی کنند، به زندانی می دهند.

خانواده ها کوشش می کنند که این پول را برسانند، اما آنهایی که از شهرستانها می آیند، نمی توانند هر هفته به دیدار بیایند، ماهی يك بار می آیند و هرچه اشك بریزند، تقاضا کنند که کمی بیشتر شاید پنجاه تومان، شاید شصت تومان بدهند غیر ممکن است، نمی پذیرند. در همه این کارها يك هدف به چشم می خورد:

۱- خرد کردن توانایی، بردباری و شخصیت زندانی و خانواده اش.

۲- از بین بردن زندانی از هر راه و به هر شکلی که بشود، اگر با گلوله از پای در نیاید، از سرما، از گرسنگی و از غذای بد باید جان بدهد.

خانواده ها حق ندارند در ورقه ای که پر می کنند بنویسند که زندانی «سیاسی» است، بلکه باید «ضدامینیتی» بنویسند،

یعنی بپذیرند که پسرشان و یا جوانمردی که در راه هدفی عالی گرفتار شده است، جانی است.

در همهٔ زمستان، پتوها و لباسهای گرم را گرفته بودند و اکثر زندانیان به سختی بیمار شدند و کسی نمی‌داند که چند نفر از آنها از بین رفته است، در زندانها تماس زندانیان را با یکدیگر قدغن نموده‌اند. حق ندارند که باهم حرف بزنند و تا آنجایی که می‌توانند برخورد را در میان زندانیان زیاد می‌کنند تا بهانه‌ای برای قلع و قمع کردن آنها به دست بیاورند. اکنون برای خواباندن اعتراضات روزافزون زندانیها، کماندوهای ضربتی خود را با هلیکوپتر در داخل زندان پیاده می‌کنند و زندانی یا زندانیانی را که اعتصاب کرده و یا اعتراض نموده‌اند به قصد کشت می‌زنند و عده‌ای هم کشته می‌شوند.

اکنون بندهای يك، دو، چهار، هفت و هشت زندان قصر را مردان تشکیل می‌دهند و بند پنج را زنان که شاید بیش از ۳۰۰ نفر باشند.

زندانهای دیگری هم هستند، اوین، عشرت‌آباد، جمشیدآباد، کمیته، قزل‌حصار کرج و خانه‌های بسیاری در سراسر تهران که زندانهای وابسته به ساواک می‌باشند.

در شهرهای بزرگ و کوچک ایران هم در همه جا زندانهایی برای سیاسی‌ها ساخته و برپا شده است، شیراز، تبریز، اراک، بروجرد، برازجان، و غیره و غیره...

جالب توجه است که نمی‌گذارند زندانیانی که به حبس ابد محکوم شده‌اند و اکنون بیش از بیست سال است در

زندانشا به سر می‌برند و روحیه خود را از دست نداده‌اند با جوانها تماس بگیرند. کوچکترین تردیکی « بر خورد » به قیمت جان چند تن از آنها چه جوان و چه پیر تمام خواهد شد.

ایستادگی و سرسختی زنها شگفت‌انگیز و بسیار هم‌مایه دلگرمی و امیدواری است. يك روز در برابر گفتار ناهنجار و رفتار پست پاسبانی، زنی « هو » می‌کند. این صدا را همه صف که خیلی هم طولانی بود تکرار می‌کند. پاسبانشا با باتون ریختند، زدند و دنبال می‌گشتند که چه کسی در اول این کار را کرده است. زنها کتک خوردند، ناسزا شنیدند و با وجودی که می‌دانستند چه کسی « هو » را آغاز کرده او را نشان ندادند. شما مطمئناً نام کتیرائی را شنیده‌اید، این قهرمان زندانشا، این جوانمرد ایرانی، نامش در تاریخ ایران برای همیشه ضبط است و جایش در دل هر مادر و هر انسانی است. او را شهید کردند. اما مگر می‌توان چنین انسانهایی را مرده دانست. کتیرائی زنده است، برای من مادر داغ‌دیده، او زنده است، همپای پسر من او را دوست می‌دارم، بلکه او را محترم‌تر می‌شمارم. نام او را به دیگر بچه‌هایم گفته‌ام و رفتار او را سرمشق آنها قرار داده‌ام، مر-جا بر مادری که چنین پسری به وجود آورد.

این قهرمان هر شکنجه‌ای را هر اندازه هم که سخت و هولناک بود تحمل کرد. نه منقل‌الکتريکی و نه دیگر شکنجه‌ها او را به گفتن و حتی ناله کردن نیانداخت. از روی این جوانمرد شرمنده هستم که من مادر چرا زیر لگد و شلاق ناله

کردم.

همایون کتیرائی که هم نامش همایون و خودش هم همایون رادمردان بود و هست جزو گروه آرمان بود. این جوانان پرشور در برابر اجحاف و ستم بدبختانده، راه درست را پیدا نمی کنند. بس که پرشور هستند، بس که جوانمرد و بلند پرواز هستند! پنج نفر از این گروه گرفتار شدند و دژخیمان نتوانستند با شکنجه های غیرقابل وصف نام دیگران را که هنوز آزاد هستند از آنها در بیاورند.

کتیرائی با آن قد و بالای بلند با آن تن و بدن پهلوانی چشمگیر بود، حتی در زندان، زندانبانان و پاسبانان از او هراس داشتند و بدهمین دلیل هم همیشه بدست و پای او زنجیر می زدند، کتیرائی را زندانیان دیگر می پرستیدند، زیرا او برای کمک بدزدانیان از هیچ فداکاری دریغ نمی کرد و از هیچ کاری روگردان نبود. این پیش آمد را زندانیان با شگفتی برای یکدیگر نقل می کنند که: روزی در زندان لوله مستراح گیر می کند و همه زندانیان در عذاب بودند و زندانبانها هم از درست کردن و خالی کردن آن امتناع می ورزیدند، نوع نازدای از شکنجه، این کتیرائی بود که در برابر چشمان بهت زده زندانیان و زندانبانان آستین را بالا می زند، دست خود را تا بازو در لوله می کند و لوله گرفته را باز می کند و پس از آن راست می ایستد، از تعفن چهره درهم نمی کشد، خنده می کند و می گوید: از بوی گند دژخیمان نهراسیدم و تنها از کثافت آنهاست که می توان رو درهم کشید، نه از این. و همچون شیر مردی می رود تا دست خود را

از آرایش پاک نمایند. زندانیان گفته‌اند ما هرگز چنین مردی ندیده بودیم و در این دقیقه احساس می‌کردیم که او را می‌پرستیدیم، نمی‌دانم چرا؟ او برای ما در هر جهت نمودار پهلوانان افسانه‌ای بود، او آن جوانمرد در هر کارش و در هر قدمش بزرگوار بود، بی‌باکی و سرسختی او تا آن اندازه‌ای بود که حتی زندانبانها هم در برابرش ناگزیر از احترام به او شدند، تا آنجا که روزی او را دعوت می‌کنند که با آنها نهار بخورد، کتیرائی پهلوان با زنجیری که برپا داشت به سفره آنها می‌رود، یکی از افسران کلت برهنه خود را روی میز گذاشته بود، دست کتیرائی همچون برق بدروی کلت می‌افتد و همه زندانبانان بر روی او می‌ریزند و اسلحه را از دست آن پهلوان زنجیری بیرون می‌آورند، او باز خونین و زخم برداشته قهقهه سر می‌دهد و به آنها می‌گوید: چه سیه‌روز و بی‌آزم هستید! چگونه می‌توانستید تصور کنید که من با دشمنان خلق همسفره خواهم شد!

بلند و با شانه‌های پهلوانی، با پاهای زنجیری پشت به آنها می‌کند و می‌رود. صدای زنجیر پاهای او، شلاق بر روی دشمنان خلق و ندای جوانمردی و بزرگواری برای زندانیان بود. کتیرائی را کشتند. اما آیا می‌توان تصور کرد که کتیرائی‌های دیگر در حال رشد نیستند؟ توده مردم همانند گنجی است سرشار از گهر، باز بی‌باکان و پهلوانانی چون او خواهند بود، چنان که این چند سال چهره‌های درخشانی همانند او در زندانها درخشیدند.

روحیه زنهارها و مادرها در این صف بی‌پایان آغشته بانگرانی

و درد، بسیار عالی است و به راستی جای شگفتی است.

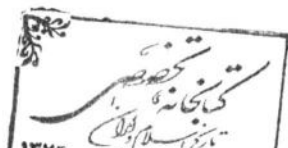
روزی در میان صف، زن جوانی را دیدم، چادر بر سر (اکثر زن‌ها چادر به سر دارند) با سه بیچۀ کوچک، که یکی از آنها را در بغل داشت و کوشش می‌کرد که او را از آفتاب محفوظ بدارد. او از قم آمده بود و شوهرش جزو گروه کثیری از مسلمانانی بود که با این دستگاه ظلم یزیدی بدمبارزه پرداخته بودند، صورتی زیبا و نگاهی آرام داشت و با دادن شیرینی و با نوازش کوشش می‌کرد که آن دو بیچۀ دیگر را که به دامانش چسبیده بودند آرام نگاه دارد. این دو بیچۀ هم بدخودی خود داستانی بودند. چشمان آنها دیگر دوران بچگی و بی‌خیالی را پشت سر گذاشته بود، نگاهشان پخته و عمیق بود. آنها خود دیده بودند که چگونه پدرشان را با توهین و زدن از خانه برده بودند. آنها در آن روز نه از مادر و نه از پدر ناله و فریادی نشنیده بودند، اکنون هم آرام ایستاده بودند، تنها چند ساعت ایستادن برای آنها دشوار بود. این زن زیبای جوان با دیگری حرف می‌زد و او را دل‌داری می‌داد، گوش به سخنانشان دادم، لهجۀ قمی داشت، او می‌گفت: چرا دلت را بد می‌آوری، تو می‌دانی که ما پیش خواهیم برد.

با تعجب به این زن جوان که شاید ۲۲-۲۳ ساله بود نگاه کردم، «ما پیش خواهیم برد» گروه بی‌شمار زن‌ها، جوان‌ها، مسلمان و آزادیخواه، همه جوانمردان، همه آنهائی که حاضر به برده شدن نیستند با این گفته جلوه می‌کردند (ما پیش می‌بریم!) تعداد زیادی زن جوان در این صف دیده می‌شدند

که خودشان هم به زندان افتاده بودند، شکنجه دیده بودند و اکنون پس از پایان یافتن دوران محکومیت بدیدار شوهران جوانشان آمده بودند.

زن جوان دیگری را روزی دیدم که از یکی از شهرستانها، هر هفته برای دیدار می آمد، شوهر، برادر، برادرزاده، شوهر خواهرش همه در زندان بودند، او قهقهه زد و گفت: «از قرار معلوم همه خانواده من يك بديك بد زندان خواهند افتاد و شاید از این بچه هم که همراه من است چشم نپوشند، چون بالاخره از آنهاست و از من است»

در تردیکی او دیدم که خیلی از زن ها که گردن کج گرفته بودند، ناخود آگاه راست ایستادند و سر را بلند داشتند. اکثر این زن ها آگاه هستند. از گفتارشان، برخوردشان به پیش آمده ها به خوبی به چشم می خورد که اینها کسانی نیستند که خود را ببازند یا وحشت به خود راه دهند و یا پشت به زندانی بکنند. این ها همان گونه که در صف بی پایان، در باد و باران و در زیر برف و آفتاب ساعت ها می ایستند تا چند دقیقه ای از چند متری چهره عزیز را ببینند همانگونه تا پایان زندگی ایستادگی خواهند کرد و راه مبارزه را راه خود می دانند. نیروی شگفت انگیز و بزرگی، نیروئی که حتی زندانبانها را بهراس می اندازد و این وحشت در رفتار وحشیانه آنها به خوبی به چشم می خورد. تعداد زیادی از زنان جوان که خود ماهها و شاید سالها در زندان به سر برده بودند از زندگیشان در آن دژها می گفتند، از فشار و از شکنجه، صدای آرام آنها صحنه های هولناک و درد آور را بازگو می کردند و دیگران



که این روزها را ندیده و خود این دردها را نچشیده بودند خود را استوارتر حس می کردند و همه آنها و هر کدام از آنها در هر نقطه‌ای که ایستاده بودند «مرکزی بودند» برای تقویت روحیه دیگران، خنده آنها، آرامش آنها، دلها را هم آرام تر و هم سخت تر می کرد و چه بسا می گفتند که از زندانی شدنشان ناراضی نیستند، زیرا مکتب سختی را گذرانده اند و از کورع سوزان آزمایش درآمده اند.

در میان ملاقات کنندگان زنها و مادرهایی به چشم می خوردند که با لباس های محلی و گویش خاص از شهر ویا ده دور افتاده ای خود آمده بودند. اینها حتی نمی دانستند که چرا پسرشان ویا شوهرشان گرفتار شده است، هنگامی که برایشان توضیح داده می شد با شگفتی بارها کلمه سیاسی را تکرار می کردند، جویا می شدند و باز می پرسیدند و در اکثر آنها در پایان غروری به چشم می خورد. روزی که سرگردان به دنبال گمشده خود می گشتم، دم در کمیته ناگهان چشمم به يك خانواده افتاد، پدر، مادر، با دو پسر و يك دختر، اینها از کرمان آمده بودند. همه تهر از را زیر پا گذاشته بودند، آنها هم به دنبال گمشده ای می گشتند. به هر دری زده بودند، به همه جا و همه سازمانهای دور و دراز غیر انسانی رجوع کرده بودند، آنها را همچون تویی از این سو به آن سو فرستاده بودند، و هیچ خبری از آن عزیز به دست نیاورده بودند، مادر با لهجه شیرین کرمانی در حالی که اشک رویش را پوشانیده بود می گفت: کجا بروم؟ از که بخوایم؟ بچه ام چه شده؟ بر سر پسرم چه آمده؟

او را نگاه می‌کردم و جگرم پاره‌پاره می‌شد. چه راهی
بداو نشان بدهم؟ تنها بداو گفتم که من هم بددنبال پسر
می‌گردم!

ناگهان دودستش را به گردن من انداخت و اشک او بود
یا مال خودم؟ نمی‌دانم، روی مرا خیس کرد. پدر ایستاده بود
و ما را تماشا می‌کرد، و تنها با صدای لرزان گفت: بیا برویم،
دیگر من امیدی ندارم!

چه راست می‌گفت، این گفته او همچون زنگ مرگ در
دل من پیچید، با آنها راه افتادم، من هم دیگر امید به‌زنده
بودن پسر را از دست داده بودم!

اکنون بگذارید از مادرها بگوییم:

ناگزیرم قلم را نگاه دارم، نمی‌توانم! دست خودم نیست،
سیمای يك يك آنها جلوی چشم می‌رقصد، از جوان و پیر،
از مادر عزادار تا مادر جوان بچه بدبغش، اما با همه دردی که
برایم دارد، به نام آن «همیشه جوانم» باید برایتان بگویم:
شما از مادرانی چون مادر رضائی‌ها، مادر حکمت‌جوها
و خیلی از مادران داغدار دیگر گفته‌اید اینک گروه زیادی
از مادران دیگر را هم بشناسید، اگر باهم بودیم از شما
می‌خواستیم که به پاس این مادران بایستید و به این گفتار
گوش بدارید.

اکنون هر کس که این را می‌خواند و می‌شنود سرفرود
آورد، اما سر بلند باشد، تا این مادران هستند، مردم ایران
پایدار خواهند بود، تا این مادران هستند، هیچ نقشه شیطانی
سردمداران ستم و جور عملی نخواهد شد.

گوش بدارید، تا از مادران بگویم، از درد بی‌پایانشان، از ایمان به زندگی و راه مبارزه که در دل آن‌ها موج می‌زند:

۱. زنی بود ریز نقش، ظریف، چهره‌ای آغشته با درد، سراپا در لباس مشکی پیچیده، او آرام از پسرهایش می‌گفت: «این زن را دیگران به نام مادر «سلاحی‌ها» می‌خواندند، پسرش کاظم، مهندس، به پنج سال زندان محکوم شده و در زندان به سر می‌برده است، برادرش جواد را در جریان سیاه‌کلی می‌کشند، کاظم را هم فوری تیرباران می‌کنند. دو پسر دیگرش به نام حسین و رضا در زندان بودند، این مادر داغ‌دیده هر وقت که می‌توانست هر هفته به دیدار این دو می‌شتافت، در تابستان «خسروتره گل» کشته شد و حسین او را با خسرو کشتند این زن همانند یک مرده متحرک شده بود، باریک در سیاه پیچیده، چهره آغشته به درد، هر هفته می‌آمد، تا آن یکی را که هنوز زنده است ببیند. زندانبانان او را بیش از دیگران آزار می‌دادند، خرده می‌گرفتند توهین می‌کردند، او ایستادگی می‌کرد. تو گوئی نه می‌بیند و نه می‌شنود. سال گذشته زنها در زیر آفتاب سوزان تابستان دم در زندان جمع شده بودند و تا چشم کار می‌کرد صف زن‌ها و بچه‌ها دیده می‌شد. ناگهان خبر رسید که امروز ملاقات نیست. زنهای بیچاره به حرکت درآمدند که دیگر بروند، که ناگهان صدای این مادر بلند شد، صدائی محکم، صدائی بی‌هراس، صدائی که از دل خونین بیرون می‌آمد، او داد زد: کجا می‌روید؟ چرا می‌روید؟ چرا می‌پذیرید؟ به ما گفته بودند که امروز ملاقات است چرا اجازه نمی‌دهند؟ به فکر چشمان

پیر از انتظار عزیزانتان باشید! بمانید، ایستادگی کنید! نروید!
زن‌ها همه بدون استثناء بر جای خود میخ کوب شدند،
ایستادند، نرفتند، داد و فریاد بلند شد، باتون ولگد به کار افتاد.
باز همان صدا گفت: لگد خوردن، به یاد تیر باران شده گان
کاری است بس دلنشین. پاسبانها ناگزیر شدند که درهای
زندان را باز کنند و ملاقات بدهند و آن مادر خاموش شد،
جایش را در صف نگاه داشت و چهره غمزدهٔ مهربان او هر
هفته برای همه دلگرمی و پایداری را همراه می‌آورد و برای
همه روشن بود که این مادر قویدل زندگی مادی بسیار بدی
باید داشته باشد، او به دیدار رضایش می‌آمد، تا روزی که
گفتند رضا را به اوین برده‌اند چهره آغشته به درد، هیکل
باریک و درسیاه پیچیدهٔ او دیگر در صف نبود، شاید او هم
همچون شب‌چی از این در به آن در دنبال گمشده‌اش می‌گردد...
۴. مادر «سپهری‌ها» باز در چادر پیچیده، در این خانواده
از دو مادر چهار پسر را گرفته بودند. سیروس و فرخ از یک
مادر، ایرج و فرهاد از مادر دیگر، هر چهار جوان را تیر-
باران می‌کنند، پلیس ادعا می‌کند که در برخوردی آنها
کشته شده‌اند، اما چگونه برخوردی؟ کسی نمی‌داند و چرا
در این برخوردها چهار چهار جوانهای مردم کشته می‌شوند
و گاه ده‌تا ده‌تا و خون از دماغ پلیس نمی‌آید؟ پسر پنجم را
هم گرفته‌اند به جرم این که برادرانش کشته شده‌اند و این
مادر با چادر سیاه، در هفته برای دیدار پسرش منوچهر
می‌آید. زن منوچهر هم به دیدار شوهرش می‌آید با دو پسر
کوچکش، این زن با مشقت فراوان با کار سنگین و ادارهٔ

خانواده هرگز از آمدن و دیدار هفتگی چشم‌پوشید تا روزی که بد او گفتند که منوچهر را بد اوین برده‌اند. و تا بد امروز از این گمشده هم خبری نیست.

بر تعداد گمشده‌گان روز بدروز افزوده می‌شود و بر تعداد زنان و مادران داغ‌دیده و یتیمان هم همچنین.

۳. زنی است سیاه چرده بازهم با چادر، بسیار زنده و دلدار، اوسه پسر دارد که هر سه زندانی هستند اما در زندانهای مختلف و این مادر سراسر روزهای هفته را صرف رفتن بد زندانها می‌کند که هر يك از آنها در نقطه‌ای از شهر و دور از هم‌اند، با همه این‌ها روحیه قوی دارد با روشن بینی همه چیز را می‌بیند و بدهمه چیز توجه می‌کند و کوشش می‌کند که بی‌خبران را دلداری دهد، آرامش بخشد و پسرانش را پشتیبانی کند.

نقش این مادر، بارز بود و بی‌اندازه تأثیر مثبت در دیگر زنان و مادران داشت و اما روزی مادر «تبریزی‌ها» در صف دیده نشد، پس از چند هفته که دوباره آن زن چادری در میان صف آمده بود، صورتش از زخم‌شمارشمار شده، قدش خمیده و دست‌هایش لرزان بود. او را بد کمیته برده بودند و درست يك هفته شکنجه شده بود اکنون کوشش می‌کرد که با دیگران تنها يك خوش و بش رسمی داشته باشد.

۴. روزی مادری چادر به سر که از قم برای دیدار پسرش آمده بود، از نقطه نظر پریشانی و بی‌تابی در صف توجه همه را جلب کرده بود، او پاسخ کسی را نمی‌داد، به اندازه‌ای در درد ورنج خود پیچیده شده بود که تو گوئی نه صدائی می‌شنود

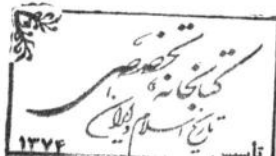
و نه کسی را می بیند، تا نوبت به او رسید، همه نگران او بودند و او را با چشم دنبال می کردند پس از این که چند دقیقه ای که وقت ملاقات بود گذشت، او بیرون آمد، و جلوی همه زن‌ها و یاسبان‌ها، اول سر را به آسمان بلند کرد و پس از آن خود را به روی خاک انداخت به سجده در آمد و زمین را بوسید، زن‌ها او را بلند کردند، صحبت از اشک نبود تو گوئی دو چشمه بر روی او باز شده است که صورت او را خیس کرده و از صورت به روی چادر و لباس می ریخت، زن‌ها همه گریه می کردند و از او علت این کار را جویا شدند، او همچنان گریان با صدائی لرزان گفت: هفته پیش به دیدار پسر مأمدم، از قم می آیم، او به من گفت: مادر هفته دیگر نیا، مرا به او بین خواهند برد. به دلم خنجر فرورفت یعنی که بچه ام را نخواهم دید، یعنی که باید دست از او بشویم شما خودتان می دانید چه هفته ای را گذراندم، نه روز داشتم نه شب، روی آتش نشسته بودم می سوختم، نذر کردم که هر طور شده بیایم و اگر او را دوباره دیدم خاک در این زندان جهنمی را بیوسم و او را دیدم، از دور دیدم، اما صدای او بود خود او بود... و ناگهان از نو به زمین افتاد، سجده کرد، رو را در خاک مالید، بوسه بر آن زد، پشت به زندان کرد و رفت. عده زیادی از بچه هائی که مادر هایشان به دیدار می آیند، پس از گرفتاری پدر به دنیا آمده اند، آنها درست پدر را نمی شناسند، مادر های جوان از همان روزی که توانسته اند بچه شیر خوار را هدر آوردند که این ثمره زندگی خود و آن زندانی را به نام نوید زندگی به آن بندی نشان بدهند. بعضی از این کودکان که تنها از

پشت میله‌ها و سیم‌ها از چند متری مردی را دیده‌اند به درستی پدر را نمی‌شناسند و هر کس که از آن دور می‌آید، اینها داد می‌زنند بابا. بابا. و آنقدر بابا بابا می‌کنند تا پابای خودشان برسد.

روزی مردی جوان از دور بچه‌اش را تماشا می‌کرد حظ، خوشی، دلواپسی، حسرت از سر و روی او می‌ریخت، مگر چند دقیقه وقت داشت؟ هم زن جوانش را نگاه می‌کرد هم بچه را که تازه زبان باز کرده بود و ناگهان داد زد:

یک دستگاه ضبط صوت بگیر و گفته‌های بچه را روی نوار ضبط کن. بچه که تازه زبان باز می‌کند، خیلی شیرین است و من دلم می‌خواهد این شیرین‌زبانی‌ها را بشنوم. زن جوان هم از این سو داد زد: چشم! همه این کارها را کرده‌ام تو، خیالت راحت باشد. هنگامی که زن بیرون می‌رفت، دیدم بچه را تنگ‌تر در آغوش گرفته و شاندهایش می‌لرزد.

صحنه‌های دردناک در صف ملاقات کنندگان بسیار زیاد است، این‌ها نمونه‌ای از میان هزارها و مشتی است از خروارها. و اکنون برای جلوگیری از گفته‌ها و تظاهرات و یاهمبستگی زنان و مادران، دژخیمان یعنی شاه و ساواک دست دیک نقشه شیطانی دیگر زده‌اند و آن این است که برای پراکنده کردن مادرها، برای خاموش کردن آنها چون دیده‌اند نشکنجند، نه توهین، نه زندان آنها را از پای در نمی‌آورد، زندانیان را شکنجده می‌دهند و بد آنها هم می‌گویند بد خاطر این که مادرت چنین گفت و یا زنت چنان کرد.



آیا با این کار هم موفقیتی بدست خواهند آورد؟ شاید
بدظاهر مادران آرام‌تر بشوند، اما کینده و نفرت آنها را چه
خواهند کرد؟ آیا می‌توان این احساسات را هم با فرمان‌های
آریامهری از میان برد چه موفقیتی تاکنون با این فرمان‌ها
بدست آورده‌اند؟ که در این کار که وابسته به احساسات عمیق
انسانی است بدست بیاورند؟

سعدی روزگاری چنین گفت:

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت

که چندین گل اندام در خاک خفت

اکنون می‌توان گفت: عجب نیست اگر کینده و نفرت
هر روز در دل مردم چه زن و چه مرد بیشتر می‌شود که داغ
چندین گل اندام بداین دل‌ها زده شده است و عجب نیست
اگر از هر گوشه‌ای جوانی راه مبارزه را در پیش می‌گیرد.
بدهمین دلیل که گل اندام‌های بیشمار در زندان‌ها و صدها
از آنها در با تلاق‌ها دارند می‌پوسند.

فغان ما را بد گوش همه برسانید، بدانید و بشنوید: که
می‌کشند، جوانان را می‌کشند، پسران ما را می‌کشند، راد
مردان را می‌کشند، گل‌های برومند ایران را می‌خواهند
ریشه کن نمایند.

همانگونه که آن «همیشه جوانم» می‌گفت: «مادر،
زندگی زیبا است و خوشی در همه جا هست.»

اکنون به پاس او و دیگر جوانان گل اندام در خاک خفته،
به پاس صدها و صدها مادر داغ‌دیده، به پاس هزاران زن بی‌بوه
و کودك یتیم، می‌خواهم گفتارم را برای شما با طنزی از

خود زنان پایان دهم زیرا بوی زندگی، بوی ایستادگی، از آن می آید و امید فراوان از این گفته که خود به خود دردناک است به دل می نشیند. در این صف طولانی زن و مادر، شوخی زیاد می شود و خنده هم خیلی به گوش می خورد.

اکثر زندانیان سیاسی دانشجو هستند که بیشتر آنها هم از خانواده های متوسط بلکه بی چیزند. پدر و مادر عمری جان کنده اند و از خوراک و لباس خود زده اند و اکثر دخترهایشان را قربانی کرده اند، به مدرسه فرستاده اند، تا یک جوان از خانواده تربیت بشود، تحصیلات عالی ببیند مهندس، پزشک و یا متخصص دیگر رشته ها بشود و همه این خانواده ها از این موقعیت خود بسیار سربلند بودند که همه این گذشت ها و فداکاری ها به ثمر رسیده است، اکنون دست جباری، مردی خونخوار آنها را از میان خانواده و گرمی و محبت آن ربوده و به شکنجه گاه ها و زندانها فرستاده است.

بارها و بارها، مادرهایی که در صف ایستاده اند، با خنده گفته اند:

«پسرایمان آمده اند اینجا که تخصص خود را بگیرند.»

چه گفته پر معنی و والائی، تخصص در فداکاری و گذشت، در ایستادگی و جانبازی.

سپاس بر مادرانی که در برابر این ستم های هولناک، توانائی شوخی دارند.

م. ف. ۱۳۵۵

